



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴۷

قَسَمِ غلام در صدق و وفاداری یار خود از طهارت ظنّ خود

نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عَرَض
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵۹

پادشاهها جز که یأس بنده نیست
گر عَرَض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عَرَض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال فشر

آن عَرَضها نقل شد لَوْنی دگر
حشر هر فانی بود کَوْنی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عَرَض را صورتیست
صورت هر یک عَرَض را نوبتیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۵

نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شگال

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۸

این جهان یک فیکرتست از عقل کُلّ
عقل چون شاهست و صورتها رُسُل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاهها جنایت می‌کند
آن عَرَض زنجیر و زندان می‌شود

بندهات چون خدمت شایسته کرد
آن عَرَض نی خِلعتی شد در نبرد؟

این عَرَض با جوهر آن بیضست و طَیر
این از آن و آن ازین زاید به سَیر

گفت شاهنشده چنین گیر المراد
این عَرَضهای تو یک جوهر نژاد؟

گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانک گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بُت و بُتگر بُدی؟
چون کسی را زهره تَسْخُرُ بُدی؟

پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت کی کند جرم و خطا؟

گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود

گر به دامی افکنم من یک امیر
از امیران خُفیه دارم نه از وزیر

حق به من بنمود پس پاداش کار
وز صُورهای عمل ها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نمی پوشد غَمَام

گفت پس از گفت من مقصود چیست؟
چون تو می دانی که آنچ بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنک دانسته برون آید عیان

آنچ می دانست تا پیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طَلَق و درد

یک زمان بی کار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد مَوکَل تا شود سِرت عیان

پس کلابه تن کجا ساکن شود؟
چون سر رشته ضمیرش می‌کشد؟

تاسه تو شد نشان آن کشش
بر تو بی کاری بود چون جان‌گش

این جهان و آن جهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر زاید ولد

چون اثر زایید آن هم شد سبب
تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک
دیده‌ای باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جويا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۴۷

حسد کردن چشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم
بر گزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفه چل امیر
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن، بوده هم پیوند و خویش

کار، آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارفراست کونه احوست
چشم او بر کشتهای اولست

آنچ گندم کاشتندش و آنچ جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچ آبستست شب جز آن نژاد
حیله‌ها و مکرها بادست باد

کی کند دل خوش به حیله‌های گش
آنک بیند حیلۀ حق بر سرش؟

او درون دام و دامی می‌نهد
جان تو نی آن جهد نی این جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته‌اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار، آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گردِ نفس دزد و کار او مپیچ
هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ

پیش از آنک روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گر دنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قُوْتی با باد خَس؟

گر تو گویی فایده هستی چه بود؟
در سؤالت فایده هست ای عَنود

گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنویم این را عبث بی عایده

ور سالت را بسی فایده‌هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست؟

ور جهان از یک جهت بی فایده‌ست
از جهت‌های دگر پر عایده‌ست

فایده تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست

حُسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داوودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و زندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محرومند از وی امتی؟

گاو و خر را فایده چه در شکر؟
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مرو را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُك

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یُرزُقُون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بُد نی طَبَق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه ایست
چشم از معنی او حساسه ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شَرَر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قِرانِ خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون بر آید از تفرّج کام ما

سرخ رویی از قِران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد

هر زمینی کان قرین شد با زُحَل
شوره گشت و کِشْت را نبُود محل

قُوّت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قِران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طُرْم طاق و طُرْم

خلق را طاق و طُرْم عاریتست
امر را طاق و طُرْم ماهیتست

از پی طاق و طُرْم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عزّ دهروزه خُذوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم؟
کاندرین عز آفتاب روشنم